

فصل ۲

سایه گذشته

حرف و حدیثها در ظرف نه روز و حتی نود و نه رو فروکش نکرد. دومین غیبت آقای بیل بو بگینز نه فقط در هایتون بلکه در در سرتاسر شایر، در سالی و اندی نیز مورد بحث و گفت و گو بود و بسیار بیشتر از اینها در یادها باقی ماند. این ماجرا به قصه کنار اجاق بچه هایت ها تبدیل شد؛ و سرانجام بگینز دیوانه که همیشه با یک صدای بنگ و برق نور ناپدید می گردید و با خورجین های جواهر و طلا دوباره ظاهر می شد، به شخصیت محبوب افسانه ها میدل گشت و زمانی دراز پس از آنکه حوادث واقعی فراموش شده بود، همچنان زنده ماند.

اما در این اثنا، عقیده مردم محل در این بود که بیل بو که همیشه تا اندازه ای خل بود، سرانجام کاملا دیوانه شده و سر به بیابان گذاشته است.

بی تردید انجا داخل استخر اب یا رودخانه ای افتاده و سرانجامی اسفناک و نه چندان زود هنگام یافته بود. تقصیر ها را عمدتا متوجه گندالف می دانستند.

می گفتند: «اگر فقط این ساحر لعنتی فرودوی جوان را به حال خودش بگذارد، شاید اوضاعش سروسامانی بگیرد و به ذوق و طبع هایتی خو کند.»

ظاهرا ساحر فرودو را به حال خود گذاشته، و اوضاع او سر و سامان گرفته بود، اما از خو گرفتن به ذوق و طبع هایتی چندان اثری دیده نمی شد. در واقع بی درنگ اواز بیل بو را به خاطر عجیب و غریب بودن به میراث برد. از سئگواری کردن برای بیل بو امتناع ورزید؛ و سال بعد به افتخار صد و دوازدهمین سالگرد تولد بیل بو که ان را جشن اهمیت صدگان می نامیدند یک میهمانی برگزار کرد. اما این موضوع از انجا که فقط بیست نفر را برای میهمانی دعوت کرده بودند، چندان

جاروجنجالی به پا نکرد و از میهمانها در چند وعده پذیرایی به عمل آمد که در این وعده ها، به اصطلاح هاییت ها، برف خوارکی و باران نوشیدنی می بارید.

بعضی ها نسبتا مبهوت شدند، اما فرودو این رسم جشن گرفتن روز تولد بیل بو را همه ساله ادامه داد تا آنکه به ان عادت کردند. می گفت فکر نمی کنم که بیل بو مرده باشد. وقتی می پرسیدند: «پس کجاست؟» شانه بالا می انداخت.

تنها زندگی کرد، همانطور که بیل بو چنین کرده بود؛ اما دوستان بسیار زیادی داشت، به خصوص در میان هاییت های جوان تر و عمدتا اخلاف بابا توک، که در کودکی شیفته بیل بو بودند و اغلب به بگ اند رفت و آمد می کرد. فولکوبوفین و فردگار بولگر دو تن از این افراد بودند؛ اما نزدیک ترین دوستانش پره گرین تو (که معمولا بین صدایش می زدند) و مری برندی باک (نام واقعی او مریادوک بود، اما به ندرت ان را کسی به یاد می آورد) بودند. فرودو با انان در سرتا سر شایر پیاده به مسافرت می پرداخت؛ اما بیشتر وقتها نیز تنها به گشت و گذار مشغول می شد، و مردمان معقول گاه با کمال تعجب می دیدند که دور از خانه، در تپه ها و بیشه ها، زیر نور ستارگان مشغول پرسه زدن است. مری و پی بین حدس می زدند که فرودو در این زمانها همانند بیل بو به دیدار الف ها می رود.

هر چه زمان گذشت، مردم اندک اندک متوجه شدن که در فرودو نیز نشانه هایی از «جوان ماندن» هویدا است: در ظاهر، شکل و قیافه هاییت خوش بنیه و پر جنب و جوشی را حفظ کرده بود که تازه بیست و اندی سالگیش را به پایان برده. می گفتند: «بعضی مردم از همه جا شانس می اورند.» ولی فرودو به پنجاه سالگی که معمولا سن و سال معقول است، نزدیک نشده بود این موضوع را مشکوک تصور نمی کردند.

خود فرودو پس از اولین ضربه روحی دریافت که ارباب خود بودن، آقای بگینز بگ اند بودن، چیزی است نسبتا خوش آیند. چند سالی کاملا خوش بخت بود و چندان دغدغه آینده را نداشت. اما پشیمانی از اینکه همراه بیل بو نرفته است اندک اندک و نیمی ناخودآگاه، افزایش می یافت.

متوجه شد که بارها و به خصوص در پاییز به فکر سرزمین های وحشی می افتد و رویای عجیب کوه هائی که آنها را هرگز ندیده بود به خواب هایش راه پیدا می کند.

کم کم باخود می گفت: «شاید یک روز خودم از رودخانه بگذرم.» و نصف دیگر هوش و حواسش همیشه به او پاسخ می داد: «البته هنوز نه.»

پس اوضاع به همین منوال بود تا اینکه سال های چهل عمرش رو به پایان رفت و تولد پنجاه سالگیش نزدیک شد. پنجاه عددی بود که او ان را به نحو مهم (یا تحدید امیز) می دانست؛ به هر حال در همین سن و سال بود که ماجراجویی ناگهان گریبان بیل بو را گرفته بود. فرودو کم کم احساس بی قراری می کرد و جاده های قدیمی را در نظرش هموار می نمود. به نقشه ها خیره می شد و با خود می اندیشید که در فراسوی آنها چیست: نقشه هایی که در شایر تهیه شده بود، فراسوی مرزهای ان را سفید نشان می داد و کم کم در دور دست ها اغلب به تنهایی پرسه می زد؛ مری و دوستان دیگرش او را با نگرانی می پاییدند. اغلب می دیدند که با رهروان بیگانه که در این زمانه سر و کله انان در شایر پیدا شده بود، راه می رود و صحبت می کند.

شایعات حاکی از ان بود که وقایع عجیبی در جها در جهان بیرون رخ می دهد؛ و از انجا که در ان زمان، سال ها میشد که گندالف نیامده و پیغامی نفرستاده بود، فرودو خود تا انجا که می توانست تمامی خبرها را به دست می آورد.

الف ها که به ندرت قدم به شایر گذاشته بودند، اکنون موقع غروب، هنگام گذر از پیشه ها، گذری بی بازگشت به سمت غرب، دیده می شدند؛ اما انان سرزمین میانه را ترک می گفتند و علاقه ای به مشکلات ان نداشتند. با این حال دورف ها را نیز می شد به تعداد غیر معمول در جاده دید. جاده باستانی شرق - غرب از میان شایر می گذشت و به بندر گاه های خاکستری منتهی می شد و دورف ها همیشه این جاده را برای رسیدن به معادن خود در کوه های ابی به کار می بردند.

دورف ها منبع عمده کسب اخبار هایت ها از نواحی دور دست بودند - البته به شرط انکه به دنبال کسب خبر باشند؛ اما معمولاً قاعده براین بود که دورف ها کم می گفتند و هایت ها هیچ نمی پرسیدند. اما اکنون فرودو، دورف های بیگانه را که از سرزمین های دور دست بودند و پناهگاهی

در غرب می جستند ملاقات می کرد. آنان اشفته بودند و برخی به نجوا از دشمن و از سرزمین موردور سخن می گفتند.

هابیت ها با این نام فقط از طریق افسانه های گذشته تاریک، همچون سایه ای در پس زمین خویش آشنا بودند؛ اما این موضوع بدشگون و دلهره آور بود. چنین می نمود که شورای سفید، فقط توانسته نیروی شر را از میرک وود بیرون براند و او با توانایی های استثنایی در دژهای قدیمی موردور از نو سر برآورده است. گفته می شد که برج تاریک از نو بنا شده. این نیرو از انجا به دور دست ها چنگ می انداخت و گسترش می یافت و در شرق دور و جنوب، جنگ ها و وحشت فزونی گرفته بود. اورک ها از نو در کوه ها تکثیر می شدند. ترول ها همه جا بودند، نه احمق و کند ذهن، بلکه باهوش و مسلح با سلاح های مهیب. از نشانه های موجوداتی هولناک تر از اینان نیز زمزمه هایی در میان بود، اما آنان هنوز نامی نداشتند.

البته کمتر خبری از این همه با گوش هابیت های معمولی می رسید. اما ناشنواترین و خانه نشین ترین هابیت ها هم شروع به شنیدن داستانهای عجیب کردند: کسانی که کار و کسب شان آنان را به سوی مرزها می کشاند، چیزهای عجیب می دیدند. گفت و گویی که یک روز عصر در مهمان خانه اژدهای سبز، در بهار پنجاهمین سال زندگی فرودو انجام گرفت، نشان می داد که حتی در دل اسوده شایر نیز شایعات را شنیده اند، هرچند که بیشتر هابیت ها هنوز به این شایعات می خندیدند. سام گمگی و روبروی او تدرستی من پسر اسیابان در گوشه ای نزدیک آتش نشسته بودند. چند هابیت روستایی دیگر نیز به گفتگوی آنان نیز گوش می دادند.

سام گفت: «شک ندارم که این روزها چیزهای عجیب و غریبی میشوند.»

تد گفت: «بله، می شنوم به شرط این که گوش بکنم. اما من اگر بخواهم به قصه های کنار اجاق یا داستانهای بچه گانه گوش کنم، این کار را توی خانه می کنم.»

سام پرخاش کنان گفت: «بله، تردیدی ندارم می توانی، ولی با جرات می گویم حقیقت بعضی از خیلی بیشتر از آن چیزی است که تو تصورش را میکنی. فکر میکنی چه کسی این همه داستان را از خودش درآورده؟ مثل همین اژدها.»

تد گفت: «نه ترا خدا دست بردار، وقتی بچه بودم از این چیزها خیلی شنیده ام، ولی الان دیگر لازم نیست این چیزها را باور کنم. فقط یک اثرها توی بای و اثر است که ان هم سبز است.» همه از حرف او به خنده افتادند.

سام در حالی که همراه بقیه می خندید گفت: «خیلی خوب، اما نظرت در مورد این ادم های درختی، یا شاید به نظر تو این غول ها چیست؟ می گویند یکی را نه خیلی وقت پیش در ان طرف نورث مورز دیده اند که بزرگتر از یک درخت بوده.»

«چه کسانی می گویند؟»

«یکیش پسر عمویم هال. در اورهیل برای آقای بوخین کار می کند و برای شکار به فاردینگ شمالی می رود. او یکی را دیده.»

«شاید فکر کرده که دیده. این هال شما همیشه می گوید که چیزهایی دیده ام؛ شاید چیزهایی می بیند که اصلا انجا نیستند.»

«اما این یکی به بزرگی یک درخت نارون بوده، راه هم می رفته - با هر قدم عفت یارد می رفته، انگار که یک اینچ بوده.»

«پس شرط می بندم یک اینچ نبوده. خیلی احتمال دارد چیزی که دیده یک درخت نارون بوده.»

«دارم می گویم این یکی راه می رفته؛ در ضمن توی نورث مورز درخت نارون نیست.»

تد گفت: «پس او هم نمی توانسته یک درخت نارون ببیند.» عده ای خندیدند و کف زدند؛ جمعیت فکر می کردند که تد حسابی او را کنف کرده است.

سام گفت: «با این همه نمی توانی انکار بکنی کسانی دیگر به جز هال فست ما، کسانی را می بینند که از شایر عبور می کنند - توجه داشته باش می گویم عبور می کنند؛ خیلی ها را هم دم مرز برگردانده اند. سر مرزبان ها تا به حال این قدر شلوغ نبوده.»

«در ضمن شنیده ام که می گویند الف ها به سمت غرب می روند. می گویند دارند می روند طرف بندر، ان دورها، ان طرف برج های سفید.» سام دست خود را به طرز مبهمی تکان داد؛ نه او و نه هیچ یک از آنان نمی دانستند که از برج های قدیمی در ان سوی مرزهای غربی شایر تا دریا چقد راه است. اما از قدیم روایت بود که دران سو، لنگر گاه های خاکستری واقع است، که از انجا گاه گاه کشتی های الفی بادبان در می کشند و هرگز باز نمی گردند.

«روی دریا بادبان می کشند و بادبان می کشند و بادبان می شکند، به غرب می روند، ما را ترک می کنند.» سام این کلمات را تقریباً با اهنگ ادا کرد، و سرش را غمگین با وقار جنباند اما تذخندید.

«خوب اگر قصه های قدیمی را باور داری این که چیز جدیدی نیست. نمی دانم این موضوع چه ربطی به من و تو دارد. بگذار بادبان بکشند! اما تضمین می دهم خودت ندیدی این کار را بکنند؛ نه تو، هیچ کس دیگری هم در شایر ندیده.»

سام اندیشناک گفت: «خوب، نمی دانم. مطمئن بود که یک بار یک الف را در پیشه ها دیده است، و هنوز امیدوار بود که یک روز تعداد بیشتری را ببیند. از همه افسانه هائی که در کودکی شنیده بود، ان تکه از قصه ها و داستان های نیمه فراموش شده هایت ها در مورد الف ها، همیشه احساسات او را عمیقاً برانگیخته بود. گفت: «حتی توی این نواحی هم کسانی هستند که مردمان زیبا را می شناسند، و خبر انها را دارند. در حال حاضر آقای بگینز هست که من برایش کار میکنم. خود او گفت که انها با کشتی ها شان می روند؛ چیزهایی از الف ها می داند. آقای بیل بو بیشتر می دانست: خیلی از حرف هایی را که می گویم وقتی بچه بودم از او شنیده ام.»

تد گفت: «هر دوتای انها خل اند. لاقل بیل بو خل بود، فرودو هم دارد خل می شود. اگر منبع خبر هایت این ادم ها هستند، دیگر لازم نیست خودت خیال بافی به خرج بدهی. خوب، دوستان من رفتم خانه. به سلامتی شما!»

لیوان دسته دار خود را خالی کرد و با سروصدا بیرون رفت.

سام ساکت نشست و چیزی نگفت. باید درباره خیلی چیزها فکر می کرد. اول از همه این که باید خیلی کارها را در باغ بک اند انجام می داد، و اگر فردا هوا صاف بود، روز پر مشغله ای در پیش داشت. چمن ها خیلی زود بلند می شدند، اما ذهن سام علاوه بر باغبانی مشغول چیزهای دیگر نیز بود. لختی ماند و سپس اهی کشید و برخاست و بیرون رفت.

اوایل آوریل بود و آسمان اکنون پس از بارانی سنگین صاف می شد. خورشید پایین رفته بود و عصر سرد رنگ پریده، آرام آرام در شب محو می گردید. در زیر نور ستارگان اوایل شب قدم زنان از میان هاییتون و تپه، در حالی که آرام سوت می زد و غرق اندیشه بود رهسپار خانه شد.

درست در همین لحظه بود که گندالف پس از غیبت طولانی، دوباره پیدا شد. به مدت سه سال پس از میهمانی، در سفر بود. سپس زمانی کوتاه به دیدار فرودو آمد و پس از آن که او را خوب برانداز کرد دوباره عازم شد. در طول یکی دو سال بعد کما بیش هرازگاهی پیدایش می شد؛ پس از غروب خورشید غیر منتظره می آمد و پیش از دمیدن صبح بی خبر می رفت. از کارو بار سفرهایش حرفی نمی زد و عمدتاً به کوچک ترین خبرها درباره سلامتی و کارهای فرودو علاقه مند می نمود.

سپس ناگهان دیدارهای او متوقف شد. نه سال از زمانی که فرودو برای آخرین بار او را دیده یا خبری از او شنیده بود می گذشت، و اندک اندک به این فکر افتاده بود که ساحر هرگز باز نخواهد گشت و علاقه اش را به هاییت ها از دست داده است. اما آن شب، هنگامی که سام پیاده به خانه برمی گشت و شفق رنگ می باخت، ضربه ای آشنا به پنجره اتاق مطالعه خورد.

فرودو با شگفتی و شادی فراوان دوست قدیمی خودش را خوش آمد گفت. زمانی به یکدیگر خیره نگریستند.

گندالف گفت: «خوبی. ها؟ درست مثل همیشه به نظر می رسی فرودو!»

فرودو پاسخ داد: «تو هم همینطور!» اما در دل اندیشید که گندالف پیرتر و دردمندتر به نظر می رسد. وادارش کرد که از خودش بگوید و از اخبار جهان پهناور، و خیلی زود گرم گفت وگو شدند و تا دیر وقت شب بیدار ماندند.

صبح روز بعد، پس از صبحانه ای دیر هنگام، ساحر در کنار فرودو در برابر پنجره گشوده اتاق مطالعه نشسته بود. آتشی درخشان در بخاری روشن بود، اما افتاب گرم بود و باد از جنوب مبل وزید. همه چیز تر و تازه می نمود و سبزی تازه بهار در مزارع و در جوانه های سرشاخه های درختان تلالویی داشت.

گندالف به بهار حدود هجده سال پیش می اندیشید، وقتی که بیل بو بدون آنکه حتی دستمالی با خود بردارد، از بک اند بیرو زد. از آن هنگام موهایش احتمالا سفیدتر و ریش و ابرویش احتمالا بلندتر و چهره اش از دغدغه خاطر و حکمت پر چین و چروک تر شده بود؛ اما چشمانش به روشنی همیشه بود، و هنگام کشیدن چپق حلقه های دود را با همان شور و لذت بیرون می داد. اکنون در سکوت مشغول کشیدن چپق بود، و فرودو بی حرکت نشسته و عمیقا به فکر فرو رفته بود. حتی در روشنائی صبح، سایه سیاه خبرهائی را که گندالف آورده بود، احساس می کرد. سرانجام سکوت را شکست.

گفت: «شب پیش شروع کردی که چیزهای عجیبی درباره حلقه ام به من بگویی. بعد حرفت را بریدی و گفتم صحبت در باره چنین چیزهایی را بهتر است به بعد از روشنائی موكول كنیم. فكر نمی کنی که بهتر باشد همین الان تمامش کنیم؟ می گویی حلقه خطرناک است، خیلی خطرناک تر از آن چیزی که من فکرش را می کنم. از چه جهت؟»

ساحر پاسخ داد: «از خیلی جهات. خلس بیشتر از آن چیزی که من اول جرات می کردم به آن فکر کنم، قدرت دارد، آن قدر قدرت دارد که سرانجام به کلی بر هر موجود فانی که آن را در اختیار داشته باشد، چیره شود. حلقه چنین ادمی را تسخیر میکند.

در زمان های دور در ارگیون حلقه ها زیادی ساخته شد، به قول شما حلقه جادویی، و البته آنها از نو مختلف بودند: بعضی با قدرت بیشتر بعضی با قدرت کمتر. پیش از اینکه هنر کاملا به اوج تکامل خود برسد، حلقه های پست تر فقط تمرینی در هنر حلقه سازی بودند، و برای فلز کاران الف بازیچه هایی بیش نبودند - اما با این حال هنوز به نظر من هنوز برای موجودات فانی خطر داشتند. اما حلقه های مهین، حلقه ها قدرت، آنها بسیار خطرناک بودند.

«فرودو، هر موجود فانی که یکی از حلقه های مهین را نگه دارد هرگز نمی میرد، اما عمر و زندگی بیشتر نیز بدست نمی آورد، فقط باقی می ماند، تا سر انجام هر لحظه برایش فرساینده می شود و اگر برای ناپدید کردن خودش اغلب از آن استفاده کند، محو می شود: سرانجام برای همیشه نامرئی می شود و پا به برزخ تحت امر نیروی تاریکی می گذارد که بر حلقه فرمان می راند. بله، دیر یا زود - دیر اگر چنان قوی یا در ابتدا دارای نیت خیر باشد، اما نه قوتی می ماند و نه نیت خیری - دیر یا زود نیروی تاریکی او را در خود فرو می برد.»

فرودو گفت: «چه هولناک!» بار دیگر سکوت طولانی در گرفت. ار باغ صدای سام گمگی می آمد که داشت چمن ها را کوتاه میکرد.

فرودو سرانجام پرسید: «چه مدت است که این چیزها را میدانی؟ بیل بو چقد از این موضوع خبر داشت؟»

گندالف گفت: «زیادتر از چیزهایی که به تو گفته نمی دانست. مطمئنم. یقین دارم چیزی را که مطمئن بود خطرناک است، به تو نمی داد، با اینکه قول داده بودم مواظب تو باشم. فکر می کردم که حلقه چیز زیبایی است و موقع ضرورت خیلی به درد می خورد. می گفت «خیلی رو هنم سنگینی می کند» و همیشه نگرانش بود؛ اما هیچ وقت شک نکرده بود که تقصیر از خود حلقه است. با این حال پی برده بود که این حلقه مراقبت نیاز دارد، هیچ وقت به یک اندازه و یک وزن نبود؛ به نحو غربی منقبض با منبسط می شد. ممکن بود که یک دفعه از انگشتی که روی آن تنگ بود بلغزد و بیرون بیافتد.»

فرودو گفت: «بله در آخرین نامه اش این موضوع را به من هشدار داده بود، به همین خاطر آن را همیشه با زنجیرش نگه داشته ام.»

گندالف گفت: «کار تو خیلی عاقلانه بود، ولی بیل بو در طول زندگی طولانی هیچ وقت این موضوع را به حلقه ربط نمی داد. تمامش را به خودش نسبت می داد، و به آن افتخار می کرد. با این حال کم کم بی قرار و دلواپس می شد. می گفت نازک شده ام و کش آمده ام. نشانه این که حلقه دارد عنان او را به دست می گیرد.»

فرو دو دوباره پرسید: «از کی این چیزها را می دانی؟»

گندالف گفت: «فرو دو خردمند باید خیلی از این چیزها را که گفتم بدانند. اما اگر منظورت دانستن درباره این حلقه بخصوص است، خوب بهتر است بگویم هنوز نمی دانم. آزمایش اخر باید انجام شود. اما دیگر تردیدی ندارم که حدس ام درست است.»

«بار اول چه وقت این موضوع را حدس زدم؟» همانطور که داشت خاطراتش را می کاوید، به فکر فرو رفت. «بگذار بینم - همان سالی که شورای سفید، نیروی تاریکی را از سیاه بیشه بیرون کرد، درست پیش از نبرد پنج سپاه بود که بیل بو حلقه اش را پیدا کرد. بعد سایه ای رو قلب من افتاد، هر چند هنوز درست نمی دانستم که دلهره ام از چیست. دائم در این فکر بودم که گولوم چطور یک حلقه مهین را، که واضح بود یکی از آنهاست - دست کم این موضوع از همان اول روشن بود - بدست آورده. بعد داستان عجیب بیل بو را شنیدم که چطور آن را «برده» است و نتوانستم باورش کنم. وقتی سر انجام حقیقت را از او بیرون کشیدم، بلافاصله متوجه شدم که سعی می کرده در ادعای مالکیت حلقه، شک و شبهه ای به جا نگذارد. درست شبیه داستان «هدیه روز تولد» گولوم. وقتی دیدم دروغ ها خیلی شبیه هم هستند خاترم آسوده شد. واضح بود که حلقه ی قدرت ناسالمی داشت که بلافاصله روی صاحب آن اثر می گذاشت. این اولین هشدار واقعی به من بود که اوضاع بر وفق مراد نیست. اغلب به بیل بو می گفتم که حلقه هایی مثل این بهتر است بی استفاده باقی بمانند. اما رنجیده و خیلی زود عصبانی شد. دیگر کار زیادی از دستم بر نمی آمد. نمی توانستم بدون آنکه آسیب زیادی به او برسانم حلقه را از او بگیرم؛ به هر حال حق این کار را هم نداشتم. فقط می توانستم مراقب و منتظر باشم. راه دیگر این بود که با سارومان سفید مشورت بکنم، اما همیشه چیزی جلوی مرا می گرفت.»

فرو دو پرسید: «او کیست؟ هیچ وقت درباره اش نشنیده بودم.»

گندالف پاسخ داد: «ممکن است نشنیده باشی. هابیت ها مربوط به حوزه ی وظیفه ی او نیستند و نبودند. اما در بین خردمندان بزرگ است. رئیس فرقه ی من و فرمانده ی شورا است. دانشش خیلی عمیق است، و از هرگونه مداخله ای بدش می آید. دانش حلقه های الفی، بزرگ و کوچک

جزو زمینه ی کار اوست . زمان درازی در مورد آنها تحقیق کرده و دنبال اسرار گمشده ی ساختشان بوده . اما وقتی درباره ی حلقه ها در شورا بحث می شد ، همان چیز های کوچکی که از دانش حلقه برای ما برملا می کرد ، ترس مرا تسکین می داد . پس تردیدم فروکش کرد ، اما دلشوره ام نه . پس همینطور مراقب و منتظر ماندم .

« ظاهراً اوضاع بیل بو روبه راه بود . بله ، سالها گذشت ، اما ظاهراً گذشت سالها هیچ تأثیری روی او نداشت . هیچ نشانه ای از پیر شدن نبود . دوباره سایه ای به دلم افتاد . اما با خودم گفتم : « روی هم رفته از طرف مادری جزو خانواده ای است که همه عمر دراز دارند . هنوز زمان هست . منتظر باش !

« و منتظر ماندم . تا آن شبی که از این خانه رفت . چیزهایی گفت و کارهایی کرد که مرا وحشت زده کرد و هیچ کدام از حرف های سارومان نمی توانست این وحشت را کاهش بدهد . سرانجام فهمیدم که چیزی شیطانی و مرگبار در کار است . و از آن زمان به بعد بیشتر سال ها را صرف پیدا کردن واقعیت این موضوع کرده ام .

فرودو با نگرانی پرسید : « صدمه ی دائمی که به او نخورده ، خورده ؟ زمان که بگذرد حالش بهتر می شود ، نه ؟ منظورم این است می تواند در آرامش استراحت بکند . »

گندالف گفت : « بلافاصله حالش بهتر شد ، اما در این دنیا فقط یک قدرت هست که همه چیز را در باره ی حلقه ها و تأثیر آنها می داند ؛ و تا آنجا که من می دانم هیچ قدرتی نیست که همه چیز را در باره ی هابیت ها بداند . میان خردمندان من تنها کسی هستم که وارد حوزه ی دانش هابیت ها شده ام ؛ حوزه ی نا شناخته ای از دانش . اما پر از شگفتی . ممکن است مثل کره نرم باشند ، ولی با این حال گاهی مثل ریشه ی درختان پیر سخت و محکم اند . فکر می کنم بسیار احتمال دارد که بعضی ها بتوانند خیلی بیشتر از آنچه اغلب خردمندان اعتقاد دارند ، در مقابل حلقه مقاومت کنند . فکر نمی کنم زیاد جای نگرانی برای بیل بو باشد .

« البته او سال ها حلقه را داشت و از آن استفاده کرد ، پس احتمالاً زمان زیادی می برد که تأثیرش زائل شود - برای مثال آن قدر تأثیرش از بین برود که دیدن دوباره ی آن برای او خالی

از خطر باشد . در این صورت ممکن است سال ها کاملاً به خوشی و خوبی زندگی کند : درست به همان خوشی وقتی که از آن جدا شد . چون آخر سر به میل خودش از آن دست برداشت : این نکته ی مهمی است .

« از وقتی که از آن دست برداشت دیگر نگران بیل بوی عزیز نیستم . الان در مورد تو است که احساس مسئولیت می کنم .

«از وقتی بیل بو رفت عمیقاً نگران توأم ، و نگران همه ی این هاییت های دوست داشتنی و احمق و بی دفاع . اگر نیروی تاریکی بر شایر غالب شود ، ضربه ی فجیعی به دنیا خواهد خورد : اگر همه ی بولگر ها و هورن بلور ها و بوفین ها و بریسی گیردل های مهربان و شنگول و احمق و بقیه ، حالا بگذریم از بگینز های مسخره ، اسپیر و سرسپرده بشوند .»

فرودو بر خود لرزید . پرسید : « چرا باید اسپیرمان کنند؟ چنین برده هایی را می خواهند چه کار کند؟»

گندالف پاسخ داد : « حقیقت را بگویم ، فکر می کنم تا کنون - توجه کن ، تا کنون - او وجود هاییت ها را کاملاً نادیده گرفته است . باید شکر گزار باشید . ولی دیگر امنیت ندارید . نیازی به شما ندارد - خادمان خیلی به درد بخورتری دارد - ولی با این حال از شما چشم پوشی نمی کند . هاییت های اسپیر و بدبخت برای او بیشتر خوشایند هستند تا هاییت های خوشبخت و آزاد . پای غرض ورزی و انتقام هم در بین است !»

فرودو گفت : « انتقام ؟ انتقام برای چه ؟ هنوز نمی فهمم این چیز ها چه ربطی به بیل بو و من و حلقه ی ما دارد .»

گندالف گفت : « از همه جهت ربط دارد . تو هنوز از خطر واقعی بی خبر هستی ؛ اما خبردار می شوی . آخرین بار که اینجا بودم ، هنوز خودم اطمینانی به این موضوع نداشتم ؛ اما زمان آن رسیده که در باره اش صحبت کنیم . یک لحظه حلقه را بده به من .»

فرودو که حلقه را که به زنجیری متصل و از کمر بندش آویخته بود ، از جیب شلوارش بیرون آورد .
بازش کرد و آهسته آن را به ساحر داد . ناگهان وزنش بسیار سنگین شد ، گوئی حلقه ، یا خود
فرودو اکراه داشتند از این که گندالف آن را لمس کند .

گندالف آن را بالا نگه داشت . گوئی از طلای ناب و یکپارچه ساخته شده بود . پرسید : « هیچ
نشانه ای روی آن می بینی؟ »

فرودو گفت : « نه ، هیچ علامتی ندارد . کاملاً صاف است و هیچ وقت خراش بر نمی دارد یا سائیده
نمی شود . »

« خوب پس نگاه کن ! » در مقابل چشمان بهت زده و نگران فرودو ، ساحر ناگهان آن را به میان
یک گوشه ی گداخته بخاری انداخت . فرودو فریاد زد و دنبال انبر گشت ؛ اما گندالف او را
سرجایش بازداشت . با صدای آمرانه گفت : « صبر کن ! » و از زیرابروان پر پشتش نگاهی تند به
او انداخت .

هیچ اتفاق ظاهری در روی حلقه مشاهده نشد . پس از زمانی گندالف برخاست و کرکره های
پنجره را بست و پرده را کشید . اتاق تاریک و ساکت شد ، هر چند صدای تق تق قیچی باغبانی
سام ، اکنون نزدیک پنجره به طور ضعیف هنوز از باغ به گوش می رسید . ساحر لحظه ای ایستاد و
به آتش چشم دوخت ؛ سپس خم شد و با انبر حلقه را از میان بخاری برداشت و بی درنگ آن را
به دست گرفت . نفس فرودو بند آمد .

گندالف گفت : « کاملاً سرد است . بگیرش ! » حلقه در میان کف دست منقبض فرودو قرار گرفت
: درشت تر و سنگین تر از همیشه می نمود .

گندالف گفت : « آن را بالا بگیر ! از نزدیک نگاهش کن ! »

وقتی فرودو چنین کرد ، نتوانست خطوط ظریف را ببیند ، ظریف تر از خطوط تمام قلم های ظریف
که از داخل و از بیرون ، گرد برگرد حلقه دویده بود : خطوط آتش که ظاهراً حروف دست نوشته

ی زیر را تشکیل می داد . به طرز نافذی درخشنده و روشن بودند و با این حال دور ، و گویی از ژفایی عظیم بیرون می زدند .



فرودو با صدای لرزنده گفت : « نمی توانم حرف های آتشین را بخوانم . » گندالف گفت : « بله ، ولی من می توانم . حروف الفی هستند ، به شیوه ای باستانی ، ولی زبانش متعلق به موردور است که من اینجا به زبان نمی آوردم ، اما در گویش مشترک ، این ترجمه خیلی به آن نزدیک است :

حلقه ای است از برای حکم راندن ، حلقه ای است برای یافتن

حلقه ای است برای آوردن ، و در تاریکی به هم پیوستن

این فقط دو بیت از شعری است که در فرهنگ عامه ی الفی از دیرباز معروف است :

حلقه ای سه برای پادشاهان آلف در زیر گنبد نیلی ،

حلقه ای هفت برای فرمانروایان دورف در تالارهای سنگی ،

حلقه ای نه برای آدمیان که محکوم به مرگند و فانی ،

و یکی از برای فرمانروای تاریکی

بر سریر تاریکش ،

در سرزمین موردور ، و سایه های آرمیده اش .

حلقه ای است از برای حکم راندن ، حلقه ای است برای یافتن ، حلقه ای است از برای آوردن ، و در تاریکی به هم پیوستن ،

در سرزمین موردور ، و سایه های آرمیده اش .

درنگ کرد و سپس آرام با صدایی بم گفت : « این حلقه ی اصلی است ، حلقه ای برای حکم راندن . این همان حلقه ای است که با زوال گسترده قدرتش ، سالها پیش گم کرد . در اشتیاق آن می سوزد - اما دستش نباید به آن برسد . »

فرودو ساکت و بی حرکت نشست . ترس گویی همچون دستی بزرگ ، همانند ابری از شرق برای فرو بردن او شبخ وار بر می خاست . با لکنت گفت : « این حلقه ! هیچ می شود فهمید که چرا آمده سراغ من ؟ »

گندالف گفت : « آه ! داستانش دراز است . شروعش به سالهای سیاه

برمی گردد ، که فقط استادان فرهنگ عامه آن را به یاد دارند . اگر قرار بود که همه ی داستان را به تو بگویم ، باید آن قدر می نشستیم که بهار زمستان بشود .

« اما دیشب از سائورون کیبر ، فرمانروای تاریکی برایت گفتم . شایعاتی که شنیده ای درست است : حقیقتاً او دوباره قیام کرده و دژ خود را در سیاه بیسه ترک گفته و به استحکامات باستانی در برج تاریک موردور باز گشته . این اسم را حتی شما هاییت ها هم مقل سایه ای در مرز داستان های قدیمی شنیده اید . همیشه پس از یک شکست و وقفه ، سایه شکل دیگری به خود می گیرد و دوباره گسترش پیدا می کند . »

فرودو گفت : « ای کاش لازم نبود که این اتفاق در زمانه ی ما بیفتد »

گندالف گفت : « بله من هم می گویم ای کاش و همه ی کسانی که زنده اند تا چنین روزگاری را نبینند . اما تصمیم گرفتن دست خودمان نیست . تنها چیزی که باید در باره اش تصمیم بگیریم

این است که با روزگاری که نصیب ما شده است ، چه بکنیم . و از همین الان فرودو ، روزگار ما کم کم سیاه به نظر می رسد . دشمن به سرعت دارد قدرت می گیرد . فکر می کنم هنوز نقشه های او نگرفته ، اما کم کم می گیرد . در موقع سختی قرار خواهیم گرفت . حتی اگر به خاطر این فرصت هولناک نبود باز هم در موقعیت خیلی سختی قرار می گرفتیم . « دشمن هنوز یک چیز را کم دارد ، چیزی که به او توانایی و دانش می دهد تا همه ی مقاومت ها را خرد کند و آخرین دفاع را در هم بشکند و تمام سرزمین ها را با تاریکی دوم بپوشاند . او آن حلقه یگانه را کم دارد .

« آن سه تا را که از همه پاک ترند ، فرمانروایان آلف از او پنهان می کنند و دست او هرگز آنها را لمس و آلوده نکرده . از آن هفت تا که پادشاهان دورف مالک آنها بودند ، سه تا را به دست آورده و باقی را اژدهایان از بین برده اند . نه تا را به آدم های فانی بزرگ و مغرور داده و به این ترتیب اغفالشان کرده . مدت ها پیش آنها زیر سلطه ی آن یکی در آمدند و به اشباح حلقه تبدیل شدند ، اشباحی تحت سلطه ی شیخ عظیم ، مخوف ترین خدمتکاران او . مدت ها پیش . اکنون سال ها از زمانی که آنها پا به جهان بیرون گذاشتند می گذرد . اما چه کسی می داند وقتی سایه گسترش پیدا کند ، ممکن است آنها دوباره راهی شوند . اما بهتر است دست برداریم ! در صبح شایر هم بهتر است از چیزهایی مثل این صحبت نکنیم .

« پس وضع الان به این ترتیب است : آن نه حلقه را پیش خودش جمع کرده ؛ و همین طور آن هفت حلقه را ، و یا تعدادی از آنها نابود شده است ، حلقه های سه گانه هنوز مخفی هستند . اما این موضوع ، دیگر دردسری برای او ندارد . او فقط آن یکی را می خواهد ؛ چون آن حلقه را خودش ساخته است ، متعلق به خودش است و یک بخش اعظم از قدرت سابقش را به آن منتقل کرده ، پس می تواند با آن به بقیه حکم براند . اگر دوباره به دستش بیاورد ، دوباره بر همه ی آنها فرمانروایی می کند ، هر کجا که باشند ، حتی آن سه تا ، و تمام چیزهایی که تحت فرمان آنها را قرار دارند ، بی دفاع خواهند ماند ، و او قوی تر از همیشه خواهد شد .

« فرودو ، این فرصت هولناک همین است ، او فکر می کرد که آن یک حلقه از بین رفته است ؛ و الف ها آن را نابود کرده اند که باید می کردند . اما الان می داند که نابود نشده ، می داند که پیدا

شده . پس دارند دنبالش می گردد ، دنبالش می گردد و تمام فکر و ذکرش به آن معطوف شده . امیدواری بزرگ او همین است و نگرانی بزرگ ما هم همین است .»

فرودو فریاد زد : « چرا ، چرا ، چرا نابودش نکردند ؟ اصلاً چطور شد که دشمن گمش کرد ، اگر این همه قوی بود ، و این همه برایش ارزش داشت ؟ » حلقه را محکم در چنگ گرفته بود ، انگار که از هم اکنون دستی سیاه را می دید که برای گرفتن آن دراز شده است .

گندالف گفت : « آن را از او گرفتند . قبلاً نیروی الف ها برای مقاومت در مقابل او زیاد بود ؛ و آدم ها همگی با الف ها بیگانه نشده بودند . آدم های وسترنس به کمک الف ها آمدند . این فصلی از تاریخ باستان است که ممکن است به یاد آوردن آن مفید باشد ؛ چون در آن موقع اندوه فراوان بود و تاریکی که گسترش می یافت ، اما اعمال دلاورانه و قهرمانی های بزرگ هم کم نبود و همه ی آنها تماماً بیهوده نبودند . یک روز شاید تمام داستان را برایت تعریف کنم ، یا شاید آن را به طور کامل از کسی بشنوی که آن را بهتر می داند .

« اما در حال حاضر ، چون بیشتر قصدت این است بدانی که این حلقه چطور به دست تو رسیده ، و این هم برای خودش داستان مفصلی دارد ، فقط همین را برایت تعریف می کنم . گیل گالاد ، پادشاه الف و الندیل اهل وسترنس بودند که سائورون را بر انداختند ، هر چند خودشان نیز در جریان وقایع کشته شدند . ایزیلدور پسر الندیل انگشت دست سائورون را برید و حلقه را برای خود برداشت . بعد سائورون شکست خورد و روح او گریخت و سال های دراز مخفی شد ، تا آن که سایه ی او دوباره در سیاه بیشه شکل گرفت . »

« اما حلقه گم شد . در رودخانه ی آندوین بزرگ افتاد و نا پدید شد . ایزیلدور ، از ساحل شرقی رودخانه به طرف شمال پیشروی می کرد که نزدیک دشت های گلادان اورک های کوهستان به او شیخون زدند و تقریباً تمام افراد او کشته شدند . او به داخل آب پرید ، اما وقتی داشت شنا می کرد حلقه از انگشتش سر خورد و بیرون آمد و اورک ها او را دیدند و با تیر و کمان کشتند . »

گندالف مکثی کرد . گفت : « و آنجا در میان آبگیر های تاریک دشت های گلادان بود که حلقه از خبر ها و افسانه ها بیرون رفت ؛ حتی بیشتر تاریخچه ی آن را فقط عده ی کمی می دانند ، شورای

خردمندان چیزی بیشتر از این، از تاریخچه ی آن نمی دانست . اما به گمانم سر انجام خودم بتوانم ادامه ی داستان را تعریف کنم .

« مدت ها بعد ، اما هنوز خیلی وقت پیش ، در ساحل رودخانه ی بزرگ ، درست در حاشیه ی سرزمین وحشی ، مردمان کوچک چابک دست و سبک پایی زندگی می کردند . حدس می زنم که از تیره ی هایت ها بوده اند ؛ از تبار پدران پدران استور ها، چون عاشق رودخانه بودند و اغلب در آن شنا می کردند یا قایق های کوچکی از نی می ساختند . در میان آنها ، خانواده ای بود که شهرتی به سزا داشتند ، چون بزرگتر و ثروتمندتر از دیگران بودند و ریاست این خانواده به عهده ی مادربزرگ آنها قرار داشت که سختگیر بود و آگاه به دانش قدیمی ، البته همان چیز های اندکی که داشتند . کنجکاوترین و جستجوگرترین فرد این خانواده اسمش سمه آگول بود . به ریشه ها و آغاز همه چیز علاقه داشت ؛ در آبگیرهای عمیق شیرجه می زد؛ در زیر درختان و گیاهان در حال رشد کند و کاو می کرد . در زیر تپه های سبز نقب می زد؛ دیگر به قله ی تپه ها و برگ درختان و گل هایی که در روی زمین می شکفت توجه نداشت : سرش و چشمش متوجه پایین بود .»

« اسم دوستش که خلق و خوئی مشابه خلق و خوی او داشت ، ده آگول بود، با چشمان تیزبین تر ولی نه به اندازه ی او چابک و قوی . یک روز با هم قایقی برداشتند و به دشت های گلادن رفتند که پوشیده بود از زنبق و گل های نی دار . آنجا سمه آگول پیاده شد و رفت تا در ساحل ته و توی چیز ها را در بیاورد ، ولی ده آگول در قایق نشست و به ماهیگیری مشغول شد . یک دفعه یک ماهی بزرگ به قلابش گیر کرد و قبل از اینکه بداند چه خبر شده ، کشیده شد و داخل آب افتاد و تا ته آب رفت . بعد ریسمانش را ول کرد ، چون فکر می کرد که چیزی درخشان در بستر رودخانه دیده است ؛ نفسش را حبس کرد و به آن چنگ انداخت .»

« وقتی بالا آمد داشت نفس نفس می زد با جلبک هایی که به سرش چسبیده بود و با یک مشت گل توی دست ؛ به طرف ساحل شنا کرد . وقتی گل را شست چه دید ؟ توی دستش یک حلقه ی زیبای طلا قرار داشت ؛ زیر نور خورشید می درخشید و پرتو می افکند ، طوری که قلب او از شادی پر شد . ولی سمه آگول از پشت درختی مراقب او بود ، و وقتی ده آگول خم شده بود و به حلقه اش می نازید ، سمه آگول آرام از پشت سر رسید .

« سمه آگول همچنان که بالای شانه دوستش ایستاده بود گفت : « آن را بده به ما ! ده آگول ، عشق من.»

«ده آگول گفت : « چرا؟»

« سمه آگول گفت : « چون امروز روز تولد من است ، عشق من ، و من می خواهمش.»

« ده آگول گفت: «به من چه؛ قبلاً که هدیه ات را داده ام، تازه از سرت هم بیشتر بوده. خودم پیدایش کردم و میخوام نگهش دارم.»

« سمه آگول گفت: «عجب، پس واقعا میخواهی اینکار را بکنی.» و گلوی ده آگول را گرفت و خفه اش کرد، چون طلا خیلی درخشان و زیبا به نظر می رسید، بعد حلقه را به انگشتش کرد.

«هیچ کس نفهمید که چه به سر ده آگول آمده؛ دور از خانه اش به قتل رسیده و جسدش با زیرکی مخفی شده بود. ولی سمه آگول تنها برگشت؛ و متوجه شد وقتی حلقه را به انگشت میکند هیچ کدام از اعضای خانواده اش نمیتوانند او را ببینند. از کشف خودش خیلی خوشحال شد و آن را مخفی نگه داشت؛ از آن برای پیدا کردن اسرار استفاده کرد و دانسته هایش را در راه های نادرست و بدخواهانه بکار برد. برای چیزهایی زیبا آور چشم تیز و گوش علاقمند داشت. حلقه مطابق توانایی اش به او قدرت بخشیده بود. جای تعجب نیست که به شخص منفوری بدل شد و همه خویشان از او دوری کردند - البته هنگامی که مرئی بود. آنان به او لگد زدند و او پای آنها را گاز گرفت. به دزدی عادت کرد و همیشه پیش خود غرولند میکرد و از گلوی صدای غل غل شنیده می شد. برای همین اسم او را گولوم گذاشتند، نفریش کردند و از او خواستند که از آنجا دور شود؛ مادر بزرگ که خواستار آرامش بود، او را از جمع خانواده و از نقب خود اخراج کرد.

« یکه و تنها آورده شد و زمانی به خاطر قساوت دنیا گریه کرد و راه بالا دست رودخانه را پیش گرفت تا به یک جویبار رسید که از کوه ها به پایین جاری میشد و او همان راه را ادامه داد. در آبگیرهای عمیق با انگشتان نامرئی ماهی می گرفت و آنها را خام خام میخورد. یک روز هوا خیلی گرم بود و او روی یک آبگیر خم شده بود که سوزشی در پس سرش احساس کرد و نور خیره کننده آب، چشمان خیسش را به درد آورد. از این موضوع تعجب کرد، چون تقریباً فراموش کرده

بود که خورشیدی هم هست. بعد برای آخرین بار بالا را نگاه کرد و مشتش را در هوا به سمت خورشید تکان داد.

«ولی هنگامی که سرش را پایین آورد، در آن دورها قله کوه های مه آلود را دید که جویبار از آنجا می آمد. ناگهان به فکرش رسید: «زیر آن کوه ها باید جای خنک و پرسایه ای باشد. چشم خورشید آنجا به من نمی افتد. ریشه این کوه ها دیگر احتمالاً خود ریشه است؛ آنجا باید اسرار زیادی دفن شده باشد که تا به حال کسی از آن سر در نیاورده»

«شبانه راهی سرزمین های مرتفع شد و غار کوچکی را پیدا کرد که جویبار تیره از آن بیرون می زد. مثل یک کرم راهش را به دل کوه ها باز کرد و از اخبار و دانسته ها بیرون رفت. حلقه هم با او به داخل تاریکی فرو رفت، و حتی سازنده حلقه، وقتی قدرت او دوباره شروع به گسترش کرد، چیزی از آن نمی توانست بداند.»

فرودو فریاد زد: «گولوم! گولوم! منظورت همان موجودی است که بیل بو دید؟ چقدر نفرت انگیز!»

ساحر گفت: «فکر میکنم داستان غم انگیزی است و ممکن بود برای هر کسی اتفاق بیفتد، حتی میتوانست سر بعضی از هایت هایی که میشناختم بیاید.»

فرودو با حرارت گفت: «نمیتوانم باور کنم که گولوم با هایت ها خویشاوند بوده، هر چند خویشاوند خیلی دور. چه خبر نفرت انگیزی!»

گندالف گفت: «ولی حقیقت دارد. به هر حال درباره ریشه هایت ها، من بیشتر از خود هایت ها می دانم. حتی خود داستان بیل بو هم نشان دهنده ی یک جور قرابت است. خیلی چیزها در پس زمینه ی ذهنی و حافظه ی آن ها وجود داشت که بسیار شبیه هم بود. آن ها حرف همدیگر را خیلی خوب می فهمیدند، خیلی بهتر از آن که یک هایت به عنوان مثال ممکن است حرف یک دورف، یا اورک یا حتی الف را بفهمد. برای مثال به معماهایی که هر دو می دانستند فکر کن.»

فرودو گفت: «بله، گو این که آدم های دیگر هم مثل هاییت ها بین خودشان معما دارند و بیش تر آن ها هم شبیه هم است. و هاییت ها هیچ وقت تقلب نمی کنند. گولوم فکر و ذکرش دائم به تقلب بود. داشت سعی می کرد که بیل بوی بیچاره را خلع سلاح کند. و من با جرأت می گویم با شروع این بازی که احتمالا یک قربانی سهل و آسان در اختیارش می گذاشت، اما در صورت باخت، آزاری به او نمی رسید می خواست شرارت خودش را ارضا بکند.»

گندالف گفت: «شکی نیست که درست است، ولی فکر می کنم موضوع دیگری هم هست که تو هنوز به آن توجه نکرده ای. حتی گولوم هم به کلی فاسد نشده بود. معلوم شد که او خیلی مقاوم تر از آن است که حتی خردمندان حدس می زدند - هاییت ها ممکن است همین قدر مقاوم باشند. یک گوشه ی کوچک ذهن او هنوز مال خودش بود و نوری از آن به داخل تراوش می کرد، مثل نوری که از یک روزنه به تاریکی بتابد؛ نوری از گذشته. فکر می کنم در عمل خوشایند بوده که صدای محبت آمیزی را دوباره بشنود که خاطره ی باد و درختان و آفتاب روی علف ها و چیزهای فراموش شده ای مثل این را زنده می کرد.»

«اما دست آخر این موضوع فقط بخش شریر وجود او را عصیانی تر می کرد؛ مگر آن که می شد بر آن غالب شد. مگر این که می شد آن را شفا داد.» گندالف آهی کشید. «افسوس! از این نظر امید کمی برای او هست. اما نه این که هیچ امیدی نباشد. نه، گو این که مالکیت او بر حلقه آن قدر طولانی بوده که خود او هم تقریبا نمی داند از کی صاحب آن شده. زمان زیادی می گذشت که دیگر چندان زیاد به کارش نمی برد؛ در ظلمات تاریکی استفاده از آن به ندرت لازم می شد. تردیدی نیست که او هیچ وقت «محو» نشد. ضعیف شده است، اما هنوز مقاوم است. ولی حلقه بر ذهن او تسلط پیدا کرده و عذاب آن تقریبا تحول ناپذیر شده.»

«معلوم شد که تمام «اسرار بزرگ» زیر کوه ها چیزی نیست جز شب خالی؛ چیز بیشتری برای کشف کردن وجود نداشت، و کاری که ارزش انجام دادن داشته باشد، به جز خوردن های مخفیانه و کثیف، و خاطراتی که او را آزرده می کرد. روی هم رفته آدم فلک زده ای بود. از تاریکی بدش می آمد و همینطور هم از روشنایی؛ از همه چیز متنفر بود و به خصوص از حلقه.»

فرودو گفت: «منظورت چیست؟ یقین دارم که حلقه عزیزترین چیزش بوده و تنها چیزی که دغدغه ی خاطرش را داشته؟ اگر از آن نفرت داشت، چرا از شرش خلاص نمی شد، چرا نمی رفت و نمی گذاشت همان جا بماند؟»

گندالف گفت: «کم کم باید بفهمی فرودو، پس از چیزهایی که برایت تعریف کردم. از آن تنفر داشت و در عین حال شیفته اش بود، همانطور که از خودش تنفر داشت و با این حال شیفته ی خودش بود. نمی توانست از شر آن خلاص شود. اراده ای برایش باقی نمانده بود.»

«حلقه ی قدرت، فرودو، از خودش مواظبت می کند. ممکن است خائنانه از انگشت آدم سر بخورد و بیرون بیاید، اما کسی که حلقه دارد، هیچ وقت رهایش نمی کند. اغلب با این فکر کلنجار می رود که آن را به کس دیگری بسپارد - و این فقط در مراحل اولیه است که حلقه تسلط خود را شروع کرده. ولی تا آنجا که من می دانم، بیل بو تنها کس در تاریخ است که از کلنجار رفتن دست برداشته و واقعا این کار را کرده. البته کمک من هم لازم بود. و با همه ی این ها هنوز فراموشش نکرده و کنارش نگذاشته. فرودو این نه گولوم، بلکه خود حلقه بود که تصمیم می گرفت. حلقه او را ترک کرد.»

فرودو گفت: «آن هم درست در زمانی که به بیل بو برخورد؟ این حلقه بیشتر برازنده ی یک اورک نبود؟»

گندالف گفت: «جای شوخی نیست، به خصوص برای تو. این تا به حال عجیب ترین موضوع در کل تاریخ حلقه بوده: رسیدن بیل بو درست در همان زمان، و نوبت تاریکی کورکورانه دستش را روی آن گذاشتن.»

«نیروهای بیش تری در کار بوده، فرودو. حلقه داشته تلاش می کرده تا پیش اربابش برگردد. از انگشت ایزیلدور بیرون آمد و به او خیانت کرد؛ بعد وقتی فرصتی پیش آمد، خودش را به ده آگول بیچاره چسباند، و او کشته شد؛ و بعد از او گولوم، و او را هم در کام خویش کشید. دیگر استفاده ی بیشتری از او نمی توانست بکند: گولوم خیلی کوچک و پست بود. و تا وقتی که حلقه با او می ماند، هیچ وقت آبگیر عمیقش را ترک نمی کرد. پس حالا که اربابش یک بار دیگر بیدار

شده بود و افکار تیره اش را از سیاه بیشه بیرون می فرستاد، گولوم را ترک کرد، تا غیر محتمل ترین آدمی که تصور آن ممکن است، آن را بردارد: بیل بو از شایر!

« پشت آن چیز دیگری در کار بوده، چیزی ماورای طرح و نقشه ی سازنده ی حلقه. از این آشکاتر نمی توانم بگویم که مقصود این بوده که بیل بو آن را پیدا کند و نه سازنده اش. و به همین ترتیب مقصود این بوده که تو صاحبش بشوی. این فکر به آدم قوت قلب می دهد.»

فرودو گفت: «این طور نیست. هرچند که مطمئن نیستم که کاملا منظورت را فهمیده باشم. اما این همه چیز را درباره ی حلقه و درباره ی گولوم چطور فهمیدی؟ واقعا این چیزها را می دانی یا هنوز حدس می زنی؟»

گندالف به فرودو نگاه کرد و چشمانش برقی زد. پاسخ داد: «خیلی چیزها را می دانستم و خیلی چیزها را تازه فهمیده ام. اما قصد ندارم گزارش همه ی کارهایم را به تو بدهم. تاریخ الندیل و ایزلدور و آن حلقه یگانه را همه ی خردمندان می دانند. از همه ی شواهد که بگذریم، حلقه ی تو تنها با همان نوشته های آتشینش، همان حلقه اصلی است.»

فرودو حرف او را قطع کرد و پرسید: «و چه موقع به این موضوع پی بردی؟»

ساحر با حالتی برافروخته پاسخ داد: «درست توی همین اتاق، معلوم است. اما انتظار پیدا کردن آن را داشتم. از سفرهای تاریک و جست و جوی طولانی برگشته ام که آخرین آزمایش را انجام بدهم. این آخرین مدرک است، و حالا همه چیز کاملا روشن و شفاف شده است. پیدا کردن بخش مربوط به گولوم و جا دادن آن در شکافی که توی تاریخ ایجاد شده بود، مستلزم کمی بررسی بود. درست است که کارم با حدس زدن در مورد گولوم شروع شد، اما حالا دیگر حدس نمی زنم. می دانم. او را دیده ام.»

فرودو با تعجب فریاد زد: «تو گولوم را دیده ای؟»

«بله، این بدیهی ترین کاری است که در صورت امکان آدم باید انجام بدهد. از خیلی وقت پیش داشتم سعی می کردم؛ ولی سرانجام موفق شدم.»

« پس بیل بو از دست او فرار کرد، چه اتفاقی برای او افتاد؟ چیزی در این مورد می دانی؟ »

« نه به طور قطع. چیزهایی که به تو گفتم، چیزهایی است که خود او مایل بود بگوید: هرچند نه به آن روشنی که من برایت تعریف کردم. گولوم آدم دروغگویی است، و باید حرف های او را سبک سنگین کرد. برای مثال می گفت که حلقه « هدیه روز تولدم » بود و سفت و سخت به آن چسبیده بود. می گفت که از مادر بزرگم به من رسیده که چیزهای زیادی مثل این داشت. شکی ندارم که مادر بزرگ سمه آگول، زن مقتدری بوده است، یک شخصیت بزرگ در نوع خودش، اما این که می گفت تعداد زیادی حلقه الفی داشت و آن ها را بذل و بخشش می کرد، مزخرف بود و دروغ. اما دروغی با ذره ای از حقیقت توی آن.

« قتل ده آگول، گولوم را مضطرب کرد و او همانطور که داشت در تاریکی استخوان گاز می زد برای خود دفاعی اندیشید و بارها و بارها آن را برای «عزیزش» تکرار می کرد، تا این که خود او هم کم کم باورش شد. روز تولدش بود. ده آگول احتمالاً حلقه را به او داده بود. معلوم بود که به همین ترتیب حلقه تبدیل به هدیه شده است. حلقه، هدیه ی روز تولدش بود و غیره و غیره.

« تا جایی که می توانستم او را تحمل کردم، ولی حقیقت خیلی مهم بود و دست آخر مجبور بودم که سختگیر باشم. با آتش ترساندمش، ذره و ذره داستان واقعی را با یک عالمه غرغر و گریه و زاری از او بیرون کشیدم. فکر می کرد که درکش نمی کنیم و با بد رفتاری کرده ایم. ولی وقتی سرانجام داستانش را تا پایان ماجرای بازی معما و فرار بیل بو تعریف کرد، دیگر چیزی نگفت، جز با اشارات تاریک و مبهم. از چیزهای دیگر بیشتر بیمناک بود تا من. زیر لب می گفت که می خواهم دارایی خودم را پس بگیرم. می بینید که نمی گذارم به من لگد بزنند و تو یک سوراخ بیاندازند و بعد مرا بچاپند. گولوم حالا دوستان خوبی دارد، دوستان خوب و خیلی قوی. کمکم می کنند. بگینز تاوانش را پس می دهد. فکر و ذکرش همین بود. از بیل بو متنفر بود و دائم به او دشنام می داد. و مهم تر این که می دانست اهل کجاست.»

فروودو پرسید: « از کجا فهمیده بود؟ »

« خوب، خود بیل بو اسمش را در کمال بی عقلی به گولوم گفته بود؛ و بعد از آن وقتی گولوم بیرون آمد، پیدا کردن اسم سرزمینش دیگر کاری نداشت. اشتیاق او به حلقه، به ترسش از اورک ها و حتی روشنایی می چربید. بعد از یکی دو سال کوهستان را ترک کرد. می دانی، هرچند هنوز اسیر و دلبسته ی حلقه بود، اما حلقه دیگر مشغول بلعیدن او نبود؛ کم کم دوباره جان گرفت. احساس می کرد پیر شده، خیلی خیلی پیر، اما کمتر می ترسید و به طرز مهلکی گرسنه بود.

« هنوز از روشنایی، روشنایی خورشید و ماه می ترسید و از آن بدش می آمد و فکر می کنم تا آخر هم همینطور بماند؛ اما زرنگ بود. فهمید که می تواند از روشنایی روز و نور ماه پرهیز کند و در ظلمات شب با چشم های رنگ پریده ی سردش، چابک و نرم پیش برود و موجودات کوچک و بی احتیاط را شکار کند. با غذاهای جدید و هوای تازه کم کم قوی تر و جسورتر شد. و چنان که دور از انتظار نیست راهش را به سیاه بیشه پیدا کرد.»

فرودو پرسید: « تو آنجا پیدایش کردی؟ »

گندالف پاسخ داد: « من آنجا دیدمش، اما قبل از آن به دنبال رد بیل بو تا دور دست ها پرسه زده بود. مشکل بود که به طور یقین از حرف هایش سر در بیاوری، چون صحبت هایش مدام با دشنام و تهدید قطع می شد. مثلاً می گفت: « توی جیبش شش چه داشت؟ جرأت نمی کنم بگویم، نه عزیزم. منقلب کوچولو. این سؤال شرافتمندانه نیست. خودش اول تقلب را شروع کرد، بله کرد. قانون را شکست. باید بچلانیمش ش، بله عزیزم. می چلانیمش ش، عزیزم! »

« این یک نمونه است از طرز صحبت کردن او. فکر نمی کنم بخواهی ادامه بدهم. روزهای طاقت فرسایی که با او داشتم. اما از روی اشاره هایی که وسط غرغره هایش بیرون می ریخت، فهمیدم که پاهای بالشتک مانندش او را برای استراق سمع و جاسوسی، دست آخر به ازگاروت ۱ و حتی کوچه های دیل کشانده. خوب، اخبار وقایع بزرگ تا دوردست های سرزمین وحشی پخش شده بود و خیلی ها اسم بیل بو را شنیده بودند و می دانستند که اهل کجاست. ما سفر برگشتمان را به خانه ی او در غرب پنهان نکرده بودیم. گوش های تیز گولوم به زودی از چیزی که می خواست خبردار شد.»

فرودو پرسید: « پس چرا بیشتر رد بیل بو را نگرفت؟ چرا به شایر نیامد؟ »

گندالف گفت: « ها، به آن هم می رسیم. فکر می کنم سعی خودش را کرد. دوباره راه افتاد و تا رودخانه ی بزرگ به سمت غرب برگشت. ولی بعد راهش را کج کرد. مطمئن هستم که نگران دوری راه نبوده. چیز دیگری وادارش کرده که راهش را عوض کند. دوست های من هم همینطور فکر می کنند، همان هایی که او را برای من به دام انداختند.

« اول از همه الف های جنگلیرد او را گرفتند و چون ردش هنوز تازه بود، این کار برایشان زحمتی نداشت. یک بار طول سیاه بیشه را رفتند و برگشتند، اما هنوز او را نگرفته بودند. تمام جنگل پر بود از شایعه او، از داستان های هول انگیزش: حتی در میان جانوران و پرندگان. آدم های جنگلی می گفتند که وحشت جدیدی به همه جا سایه انداخته است: شبی که خون می آشامید. از درختان بالا می رفت تا لانه ها را پیدا کند؛ در سوراخ ها می خزید تا بچه ها را پیدا کند؛ از پنجره ها وارد می شد، تا گهواره ها را بیابد. « ولی در حاشیه ی غربی سیاه بیشه ، رد او برگشته و دور شده بود . پرسه زنان به طرف جنوب رفته و از محدوده ی آگاهی الف های جنگلی خارج شده و از دست رفته بود . و بعد من مرتکب اشتباه بزرگی شدم . بله فرودو ، و این اولین اشتباهم نبود ؛ اما می ترسم که بدترین آنها بوده باشد . دنبال قضیه را نگرفتم . گذاشتم که برود ؛ چون چیزهای زیاد دیگری بود که باید درباره اش فکر می کردم و هنوز دانش سارومان اعتماد داشتم .

«

« خوب این قضیه به سالها پیش برمی گردد . از آن زمان به بعد مدام تاوان آن را با روز های تیره و خطرناک داده ام . بعد از رفتن بیل بو وقتی دوباره خواستم پی رد او را بگیرم دیگر خیلی کهنه شده بود . و اگر کمک یکی از دوستانم نبود، کمک آراگورن ، دوره گرد و شکاچی بزرگ در این دوران ، جست و جوی من بی ثمر می ماند . ما با هم تمام طول قسمت های پایین سرزمین وحشی را به دنبال گولوم گشتیم بدون آنکه امیدی به نتیجه ی این کار داشته باشیم و چیزی عایدمان شود . ولی سر انجام وقتی دست از جست و جو کشیدم و به قسمت های دیگر رو آوردم ، گولوم پیدایش شد . دوست من که از مهلکه های بزرگ جان سالم به در برده بود ، برگشت و موجود فلک زده را با خودش آورد .»

« این که مشغول چه کاری بوده ، به ما چیزی نگفت . فقط گریه می کرد و همینطور که توی گلویش گولوم گولوم می کرد ، می گفت که بی رحم هستید . وقتی به او فشار آوردیم زوزه کشید و کز کرد و دستان بلندش را به هم مالید و انگشتهایش را لیسید ، انگار که این دست ها عذابش می دادند ، انگار که شکنجه ای قدیمی را به یاد می آورد . ولی متاسفانه باید بگویم که هیچ شکی وجود ندارد : قدم به قدم و مایل ، آهسته و دزدکی راهش را به پایین ادامه داده بود تا آن که به سرزمین موردور برسد .»

سکوت سنگین بر اتاق مستولی شد . فرود و صدای قلب خود را می شنید . حتی در بیرون همه چیز ساکت می نمود . اکنون صدای قیچی باغبانی سام نیز شنیده نمی شد .

گندالف گفت : « بله ، به موردور . افسوس ! موردور همه ی چیز های پلید را به خود می کشد ، و نیروی تاریکی همه ی اراده ی خود را معطوف این کرده که همه را آنجا جمع کند . حلقه ی دشمن ، نشانه اش را به جا می گذارد ، همینطور فرد را در معرض احضار شدن قرار می دهد . و همه ی مردم نجوا کنان از نیروی اهریمنی جدید در جنوب می گفتند و از بیزاریش نسبت به غرب . دوستان تازه ی خوبی داشت که به او در گرفتن انتقام کمک می کردند! »

« احمق بینوا ! توی آن سرزمین خیلی چیز ها را فهمیده بود ، بیشتر از آن که مایه ی تسلی خاطرش باشد . دیر یا زود وقتی که کنار مرز دزدکی راه می رفته و کنجکاوی می کرده ، گیر می افتد ، و او را برای بازپرسی می برند . به گمانم قضیه به این صورت بوده . وقتی پیدایش کردیم از خیلی وقت پیش آنجا بود و داشت برمی گشت . با یک مأموریت شیرانه . اما حالا دیگر زیاده اهمیت نداشت . بزرگترین شرارت او به انجام رسیده بود .»

« بله افسوس ! دشمن از طریق او متوجه شد که آن حلقه یگانه دوباره پیدا شده . او می داند که ایزیلدور کجا از پا در آمده . می داند که گولوم کجا حلقه اش را پیدا کرده . می داند که آن همان حلقه ی اعظم است . چون باعث زندگی طولانی می شود . می داند که این حلقه ، یکی از آن سه حلقه نیست ، چون آنها هیچ وقت گم نشده اند ، و تاب و تحمل شرارت ندارند . می داند که یکی از

آن هفت یا نه حلقه نیست . چون حساب و کتاب آنها معلوم است . می داند که آن همان حلقه یگانه است . و فکر می کنم بالاخره چیزهایی را درباره ی هابیت ها و شایر شنیده است .»

« ممکن است همین الان در جست و جوی شایر باشد . تازه اگر قبلا پی نبرده باشد که شایر کجاست . در واقع فرودو ، می ترسم که حتی فهمیده باشد که اسم بگینز ، که مدت ها از آن غفلت شده بود ، مهم است .»

فرودو فریاد زد : « این که خیلی وحشتناک است ! خیلی بدتر از آن است که من از اشاره ها و اخطارهای تو تصورش را می کردم . گندالف ، دوست خوبم ، من باید چه کار کنم ؟ در حال حاضر که واقعا ترسیده ام . باید چکار کنم ؟ جای تأسف است که بیل بو وئتی فرصت پیدا کرد ، آن موجود رزل را با شمشیر نکشت !»

« جای تأسف دارد ؟ به خاطر دلسوزی بود که دست دست کرد . دلسوزی و مروت : که وقتی لازم نیست ، ضربه نزنی . پاداش خودش را هم گرفت ، فرودو . مطمئن باش که پلیدی آسیب کمی به او زد و دست آخر توانست فرار کند ، چون مالکیتش را بر حلقه این طور شروع کرده بود : با دلسوزی .»

فرودو گفت : « متأسفم ، من وحشت برم داشته : و هیچ دلم برای گولوم نمی سوزد .»

گندالف حرف او را قطع کرد : « تو او را ندیده ای .»

فرودو گفت : « دلم هم نمی خواهد بینمش . نمب توانم منظورت را بفهمم . واقعا می خواهی بگوئی که تو و الف ها بعد از این همه کارهای وحشتناک گذاشتید که زنده بماند ؟ هر طور حساب کنید ، او همان قدر بد است که اورک ها ، و دشمن ماست . مرگ حقش است .»

« حقش است ! به جرأت می گویم حقش است . خیلی از کسانی که

زنده اند حقشان مرگ است . و خیلی از کسانی که می میرند حقشان زندگی است . تو می توانی این زندگی را به آنها ببخشی ؟ پس زیاد مشتاق نباش که در قضاوت ، مردم را به مرگ محکوم کنی . چون حتی خردمندترین آدم ها هم نمی تواند فرجام کار را ببیند . خود من چندان امیدوارم

نیستم که گولوم قبل از مرگ شفا پیدا کند ، اما به هر حال احتمالش وجود دارد . و سر نوشت او سرنوشت با سرنوشت حلقه گره خورده است . قلبم به من می گوید که او هنوز نقشی دارد که قبل از فرجام کار باید بازی کند ، چه نقش خوب ، چه نقش بد ؛ و وقتی زمان آن برسد ، دلسوزی بیل بو ممکن است سرنوشت خیلی ها - از جمله خود تو - را رقم بزند . در هر صورت او را نمی کشیم :

خیلی پیر است و بدبخت . الف های جنگلی او را در زمان نگه می دارند ، اما با دل های پر حکمتشان نهایت مهربانی را با او می کنند .»

فرودو گفت : « باز هم فرقی نمی کند ، ای کاش حتی اگر بیل بو نمی توانست گولوم را بکشد ، حلقه را نگه نمی داشت . ای کاش هیچ وقت پیدایش نمی کرد ، ای کاش آن را نگرفته بودم ! چرا گذاشتی نگهش دارم ؟ چرا وادارم نکردی که دورش بیاندازم ، یا نابودش بکنم؟»

ساحر گفت : « بگذارم ؟ وادارت کنم ؟ به چیزهایی که گفتم گوش نمی دادی؟ فکر نمی کنی چه داری می گوئی . اما این که دورش می انداختی ، بدیهی است که کار اشتباهی بود . این حلقه ها همیشه راهی برای پیدا شدن دارند . اگر دست آدم شیریری می افتاد ممکن بود شرارات بزرگی به پا کند . بدتر از همه ممکن بود دست دشمن بیافتد . در واقع شکی نیست که می افتاد ؛ چون این همان حلقه ی یگانه است ، و او دارد تمام قدرتش را به کار می اندازد که آن را به طرف خودش بکشاند .

« فرودوی عزیز شکی نیست که برای تو خطرناک بود ؛ و این موضوع

خیلی نگرانم می کرد . اما پای خیلی چیزها وسط بود که مجبورم می کرد کمی مخاطره کنم : هر چند وقتی از اینجا دور بودم ، حتی یک روز هم نبود که چشم های مراقب ، شایر را از نظر دور نگه دارند . از آنجا که تو هیچ وقت از آن استفاده نکردی ، فکر نمی کنم که حلقه تاثیر پایداری روی تو گذاشته باشد ، نه تأثیر بد ، و نه چیزی که مدت زمان زیادی طول بکشد . در ضمن یادت باشد ، نه سال پیش که آخرین بار دیدمت ، کمتر چیزی بود که از آن خاطر جمع باشم .»

فرودو دوباره گفت: «ولی چرا نابودش نکنیم خودت می گوئی که باید مدت ها پیش این کار انجام می گرفت؟ اگر به من خبر می دادی، یا حتی برایم پیغام می فرستادی، از شرش خلاص شده بودم.»

«از شرش خلاص می شدی؟ چطور؟ تا حالا امتحان کرده ای؟»

«نه. ولی فکر می کنم بشود با چکش له و لورده اش کرد، یا ذوب کرد.»

گندالف گفت: «امتحان کن! همین الان امتحان کن!»

فرودو حلقه را دوباره از جیبش بیرون آورد و به آن نگاه کرد. اکنون صاف و صیقلی می نمود، بدون هیچ نشانه یا علامتی که بتواند آن را ببیند. طلا، بسیار زیبا به نظر می رسید، و فرودو با خود اندیشید که چقدر رنگ آن پرمایه و زیباست، چقدر انحنای آن کامل است. چیز قابل تحسینی بود و روی هم رفته ارزشمند. هنگامی که آن را بیرون آورد تصمیم داشت آن را به داغ ترین قسمت آتش بیاندازد. اما اکنون دریافت که نمی تواند چنین کند، دست کم بدون آنکه جد و جهد فراوانی به خرج دهد. حلقه را با دو دلی توی دستش سبک و سنگین کرد و به خود فشار آورد تا همه ی چیزهایی را که گندالف به او گفته بود، به یاد بیاورد؛ و بعد با عزمی جدی جزم حرکتی کرد، - انگار که بخواهد آن را دور بیاندازد - اما متوجه شد که بار دیگر آن را در جیبش گذاشته است.

گندالف خنده تلخی کرد. «می بینی؟ فرودو تو هم از همین الان نمی توانی خیلی راحت از آن دل بکنی، یا به آن صدمه بزنی. و من هم نمی توانم ((مجبور)) ت کنم - مگر با زور که آن هم هوش و حواست را زایل می کند. اما برای شکستن حلقه، زور هیچ فایده ای ندارد. حتی اگر آن را برداری و با یک پتک سنگین رویش بکوبی، یک خراش کوچک هم رویش نمی افتد. به دست من و تو از بین نمی رود.»

«بخاری کوچک تو حتی طلای معمولی را هم آب نمی کند. حلقه را که قبلا توی این آتش انداختیم و سالم بیرون آمد، حتی گرم هم ندشه بود. اما هیچ کوره آهنگری توی شایر پیدا نمی شود که بتواند کمترین تغییری توی ن ایجاد کند. حتی سندان کوره درف ها هم نمی تواند. می گویند که

اتش اژدها می تواند حلقه قدرت را ذوب و نابود کند، امنا الان هیچ اژدهایی روی زمین باقی نمانده که اتش قدیمیش این قدر گرم باشد؛ هیچ وقت، هیچ اژدهایی، حتی انکالاگون سیاه هم نمی توانست اسیبی به حلقه، حلقه حکمرانی بزند، چون این حلقه را سائورون خودش ساخته.

تنها یک راه هست: پیدا کردن شکاف های هلاکت در دل اورودروین، کوه اتش و انداختن حلقه توی ان، اگر واقعا بخواهی نابودش کنی، کاری کنی که برای همیشه از چنگ دشمن در امان باشد.»

فرودو گفت: واقعا دلم می خواهد نابودش کنم! یا خوب، بدهم که برایم نابودش کنند. من برای ماجراجویی های پرمخاطره ساخته نشده ام. ای کاش هیچ وقت چشمم به حلقه نمی افتاد. چرا افتاد دست من؟ چرا من انتخاب شدم؟»

گندالف گفت: «این جور سوال ها را نمی شود جواب داد. می توانی مطمئن باشی که به خاطر شایستگی نبوده که دیگران صاحب ان نشده اند؛ در هر صورت نه به خاطر قدرت و نه به خاطر حکمت. اما تو انتخاب شدی و به همین دلیل باید نهایت توانایی و جرات و درایت خود را به کار ببری.»

«ولی من از این چیزهایی که گفתי خیلی کم در خود سراغ دارم! حکمت و قدرت تو زیاد است. نمی خواهی حلقه را خودت برداری؟»

گندالف فریاد زد: «نه!» و از انجا جست. «با نیروی ان ممکن است قدرت من خیلی عظیم و مهیب شود. و حلقه ممکن است روی من نیروی عظیم تر و مرگبارتری اعمال بکند.» چشمانش برقی زد و چهره اش از اتشی درونی گداخت. «وسوسه ام نکن! نمی خواهم مثل خود فرمانروای تاریکی بشوم. با این حال تاثیر حلقه بر دل من، از راه ترحم است، ترحم بر ضعیفان و میل به قدرت برای خوبی کردن. وسوسه ام نکن! جرات گرفتن ان را ندارم، حتی برای انکه محفوظ نگهش دارم و نگذارم کسی از ان استفاده کند. وسوسه استفاده از ان بیشتر از تاب تحمل من است. خیلی زیاد به ان احساس نیاز خواهم کرد. خطرات بزرگی پیش روی من قرار دارد.»

به طرف پنجره رفت و پرده ها و کرکره ها را کنارزد. نور خورشید دوباره در اتاق جاری شد. سام سوت زنان از کنار پنجره، در بیرون گذشت. گندالف به سوی فرودو چرخید و گفت: «و حالا

تصمیم با خودت است. اما همیشه کمکت خواهم کرد.» دستش را روی شانه فرود گذاشت. «کمکت می کنم که این مسئولیت سنگین را تا زمانی که قرار است، تحملش کنی. ولی ما باید خیلی زود کاری بکنیم. دشمن دارد وارد عمل می شود.»

سکوتی طولانی برقرار شد. گندالف دوباره نشست و چپش را روشن کرد، انگار که در افکار عمیقش غرق شده بود. چشمانش بسته می نمود، از زیر پلک، با دقت مراقب فرود بود. فرود ثابت به زغال های سرخ بخاری چشم دوخته بود، تا اینکه آتش به تمامی رویای او را پر کرد، چنین می نمود که به چاه های بی انتهای آتش نگاه می کند. به شکاف های افسانه ای هلاکت می اندیشید و دشت کوه سوزان.

گندالف سرانجام گفت: «خوب! به چه فکر می کنی؟ تصمیم گرفتی که چه کار کنی؟»

فرود پاسخ داد: «نه!» کم کم از تاریکی به خود باز آمد و در کمال شگفتی دریافت که اتاق دیگر تاریک نیست

و از پنجره می تواند باغ غرق در آفتاب ببیند. «شاید هم بله. تا آنجا که حرفت را فهمیدم، به گمانم باید حلقه را نگه دارم و مراقبش باشم، دست کم در حال حاضر، حالا هر بلایی که می خواهد سرم بیاید.»

گندالف گفت: «اگر برای این منظور نگهش داری، بلایی که سرت می آید این است که آرام آرام به شرارت کشانده می شوی.»

فرود گفت: «اومیدوارم همینطور که می گویی آرام آرام باشد، ولی اومیدوارم که تو هرچه زودتر یک محافظ بهتری برایش دست و پا کنی. ولی ضمناً به نظر می رسد من خطر ناک هستم، خطر ناک برای همه انهایی که دور و برم زندگی می کنند. نمی توانم هم حلقه را نگه دارم، و هم اینجا بمانم. باید از یک اند بروم و شایر را ترک کنم، همه چیز را ول کنم و بروم» اهی کشید.

«دوست دارم شایر را نجات بدهم، اگر از دستم بر بیاید - هر چند مواقعی بوده که فکر کرده ام اهالی انقدر احمق و کسالت اور هستند که هر چه بگویم کم است و به نظرم رسیده زلزله یا حمله

اژدها حقشان هست. اما الان این احساس را ندارم. احساس می کنم هر چه شایر بیشتر محفوظ و در اسایش باقی بماند، تحملم برای اوارگی بیشتر می شود: می دانم در جایی روی زمین جای پای محکمی دارم، حتی اگر هیچ وقت دوباره پایم به آنجا نرسد.

«البته قبلا هم گاهی به رفتن فکر می کردم، ولی منظورم از آن بیشتر یک جور تعطیلات بود، یک رشته ماجراجویی مثل ماجراجویی های بیل بو، حتی بهتر به نحوی که اخرش صلح و صفا و آرامش باشد. اما این یعنی تبعید، پریدن از خطر توی خطر، در حالی که ان را با خودم همه جا می کشم. و فکر می کنم اگر بخوادم این کار را بکنم و شایر را نجات بدهم، باید خودم تنها بروم. اما احساس می کنم خیلی کوچکم و ریشه دار نیستم و راستش - نااومیدم. دشمن خیلی قوی هست و وحشتناک.»

به گندالف نگفت، اما همچنان که داشت صحبت می کرد، شوق عظیمی به این که از پی بیل بو برود، در دلش زبانه کشید: در پی بیل بو برود و حتی شاید دوباره پیدایش کند. این اشتیاق چنان قوی بود که بر ترسش غالب می آمد: می توانست بیرون بدود و از آنجا به طرف جاده برود، بدون اینکه کلاهش را بردارد، چنانکه بیل بو خیلی وقت ها پیش در صبح روزی مشابه چنین کرده بود. گندالف با شگفتی گفت: «فرودوی عزیزم! همانطور که قبلا به تو گفتم، هابیت ها واقعا موجودات حیرت انگیزی هستند. هست و نیستشان را می توانی ررف یک ماه یاد بگیری و ان وقت بعد از صد سال اگر ضرورت ایجاد کند، هنوز می توانند تو را به تعجب بیاندازند. من اصلا انتظار چنین جوابی را نداشتم، حتی از تو. ولی بیل بو در انتخاب وارثش خطا نکرده. با این که نمی دانست چقدر ممکن است این موضوع اهمیت پیدا کند. متاسفانه باید بگویم حق باتو است. حلقه دیگر بیشتر از این در شایر مخفی نمی ماند؛ برای خاطر خودت و همین طور برای خاطر دیگران مجبور هستی که بروی و اسم بگینز را همین جا بگذاری. این اسم، اسمی نیست که در بیرون از شایر یا در سر زمین وحشی بی خطر باشد. حالا برای مسافرت اسم مستعاری برایت انتخاب می کنم. وقتی میروی با اسم آقای اندرهیل برو.

«ولی فکر نکنم لازم باشد که تنها بروی. مگر اینکه کسی را شناسی که بتوانی به او اعتماد کنی و مایل باشد همراه تو بیاید - و این یعنی اینکه مایل باشید با خطرهای ناشناخته روبرو شوید. اما اگر خواستی دنبال رفیق بگردی، در انتخابش دقت کن! و موازب چیزهایی که می گویی باش، حتی به نزدیکترین دوست هایت! دشمن جاسوس های زیاد و راه های زیادی برای شنیدن خبرها دارد.»

ناگهان حرفش را برید، انگار که گوش ایستاده بود. فرودو متوجه شد که همه جا اعم از داخل و بیرون ساکت است. گندالف پاورچین به یک طرف پنجره خزید. سپس با یک خیز خود را به لبه پنجره رساند و دستش را بیرون از پنجره به سمت پایی دراز کرد. صدای ناله ای بلند شد، و سر سام گمگی با موهای مجعد و گوشش در دست گندالف، بالا آمد.

گندالف گفت: «به به! خوشا به ریش من! این سام گمگی نیست؟ خوب چه کار می کردی؟»

سام گفت: «جانتان سلامت قربان، جناب گندالف! هیچ چیز! هیچ الان داشتم مرزچمن های زیر پنجره را کوتا می کردم، متوجهید که چه عرض میکنم.» قیچی چمن زینش را بالا آورد و به عنوان مدرک نشان داد.

گندالف با ترشروی گفت: «نه نیستم. الان خیلی وقت هست که صدای قیچیت را نمی شنوم. از کی فال فال گوش ایساده ای؟»

«فالگوش قربان؟ متوجه نمی شوم، معذرت می خواهم. ما توی بک اند فال گیر نداریم، حقیقتش را می گویم.»

«خودت را به حماقت نزن! بگو چه شنیدی، چرا داشتی گوش می کردی؟» چشمان گندالف برقی زد و سگرمه اش در هم رفت.

سام در حالی که بر خود می لرزید فریاد زد: «اقای فرودو، قربان! نگذارید بلایی سم بیاورد قربان! نگذارید به یک حیوان بدریخت تبدیل کنید! پدر پیرم الم شنگه به پا می کند. قصد بدی نداشتم، قسم میخورم قربان!»

فرودو گفت: «بلایی سرت نمی آورد». به زحمت جلوی خودش را گرفته بود که به خنده نیفتد، اما خود او نیز یکه خورده و ماتش بود. «او هم مثل من میدانم که قصد بدی نداشتی. ولی بلند شو و سر راست به سوال هایش جواب بده!»

سام با کمی سوظن گفت: «باشد قربان، یک چیزهایی شنیدم که درست نفهمیدم، از دشمن و حلقه و آقای بیل بو قربان، و از اژدها و کوه آتش - و الف ها قربان. گوش دادم چون دست خودم نیست، منظورم را که می فهمید. ببخشیدم، قربان، ولی من عاشق این جور داستان ها هستم. باورشان هم می کنم، حالا تد هرچه می خواهد بگوید. الف ها، قربان! کشته و مرده اینم که بینمشان. وقتی دارید می روید نمی شود مرا هم برید که بینمشان؟»

گندالف ناگهان زد زیر خنده. فریاد زد: «بیا تو.» و هر دو دستش را بیرون برد و سام متحیر را با قیچی باغبانی و چمن زن و دم و دستگاہ برداشت و از میان پنجره روی کف اتاق گذاشت. گفت: «ببرد که الف ها را ببینی، ها؟» و از نزدیک به سام چشم دوخت، اما لبخندی روی صورتش سوسو می زد. «پس شنیدی که آقای فرودو دارد می رود؟»

«شنیدم قربان. به خاطر همین نفسم بند آمد و سرفه کردم. که مثل اینکه شما شنیدید. نمی خواستم سرفه کنم اما یکدفعه بیرون آمد. خیلی ناراحت بودم.»

فرودو غمگین گفت: «کاریش نمی شود کرد، سام.» ناگهان پی برده بود که عزیمت از شایر به معنی جدایی های دردناک بسیار است و نه صرفا وداع با اسایش های معمول بگ اند. «مجبورم که بروم، ولی» در اینجا نگاه خشونت باری به سام انداخت - «اگر به من علاقه داری، این راز را کاملا مخفی نگه میداری. فهمیدی؟ اگر چفت دهانت را نبندی، اگر یک کلمه از چیزهایی که اینجا شنیدی از دهنت درز کند، ان وقت اومیدواریم گندالف به یک غورباقه زیگیلو تبدیلت کند و باغ را هم پر از مارهای غلف زار بکند.»

سام لرزان به زانو افتاد. گندالف گفت: «پاشو، سام! فکر بهتری برایت کرده ام. چیزی که دهانت را ببندد و هم به خاطر گوش کردن به حرف های مردم ادبت بکند. تو هم با آقای فرودو می روی!»

سام فریاد زد: «من، قربان!» و مثل سگی که او را برای قدم زدن دعوت کرده باشند، به هوا جست. «من بروم الف ها و همه اینها را بینم! هورا!»

فریاد زد و بعد به گریه افتاد.

حلقه یگانه